

شب‌ی که سگ‌ها هم ناله داشتند!^۱

... در آن سال‌ها تحولات گوناگون سبب شده بود که روز به روز بر غم مردم اضافه گردد. توده‌ای‌ها آعقده‌های خود را به سر مردم خالی کرده بودند و از طرف دیگر، شاه دوست‌ها هم از هر اذیت و آزاری در مورد آنان دریغ نداشتند. آنها حتی ملارجب، همان ملای ساختگی توده‌ای‌ها را، از طبقه‌ی دوم ساختمانی در سبزه میدان به پایین پرت کرده و کشته بودند و

در این اوضاع پیچیده، خیلی از مردم آگاهانه و ناآگاهانه، به حزب توده پیوستند. یک عده آنهایی بودند که از دولت، دل‌خوشی نداشتند یا حقشان ضایع شده بود و تلاششان از بین بردن اختلافات طبقاتی بود، عده‌ای هم بی‌اراده و بدون هدف جذب این گروه شده بودند.

یکی از آنان که من نیز او را می‌شناختم، سروان رئوفی اهل یکی از دهکده‌های نزدیک زنجان بود که چند سالی می‌شد به شهر آمده بود و قبل از الحاق به حزب توده در شهر عملگی می‌کرد. وی از دین‌بیگانه بود و حتی به آنانی که دیندار بودند دشنام می‌داد. او رابطه‌ی خوبی با پدرم داشت و همواره با صفا و صمیمیت با هم صحبت می‌کردند و با خوشی وقت خود را می‌گذراندند. هر چه را می‌دیدم خوب یا بد، در ست می‌پنداشتم، گرچه در ست یا نادر ست بودنش را نمی‌دانستم، زیرا یاد گرفته بودم که باید انسان‌ها را ستگو و صادق باشند و معنی ندارد که یک فرد دروغ بگوید.

یک شب ساعت ۱۰ شب وقتی کلاس درس تمام شده بود، به طور اتفاقی پدرم به اتفاق سروان رئوفی برای بردن من از مدرسه آمدند. از مدرسه خارج شدیم، آن دو جلو و من هم پشت سرشان راه افتادم.

پدرم یک پالتوی پشمی بافت کارگاه خودمان را پوشیده بود و به سیگارش که درون یک چوب سیگار بلند قرار داشت پک می‌زد و با دقت به حرف‌های سروان رئوفی گوش می‌داد و بلافاصله آنها را تأیید می‌کرد. سروان رئوفی هم که از لحاظ قد، کمی کوتاه‌تر از پدرم بود، یونیفرم نویی بر تن داشت که گویا همان روز از شوروی برایش فرستاده بودند.

^۱ - حکایتی واقعی، برگرفته از کتاب دور دنیا با ۸۰ تومان. اثر جناب آقای رحیم دولتی. انتشارات سیمای فرهنگ * تنظیم از سیدمحمد خردمند
^۲ - حزب توده سازمان اصلی چپ در تاریخ معاصر ایران است. این حزب به عنوان وارث سوسیال‌دموکراسی و حزب کمونیست ایران (دهه ۱۹۲۰) در ۱۰ مهر سال ۱۳۲۰ در تهران تأسیس شد.

سردوشی هایش زیر نور چراغ نفتی های سمت چپ خیابان، می درخشیدند. هر وقت به چراغی می رسیدیم به چکمه های سیاهش خیره می شدم. همچون افسران دیگر یک شمشیر بلند به کمر بسته بود، که در پستی بلندی های زمین ناهموار، نوک آن با زمین تماس می گرفت. صدای بلند و جسورانه و نیز از شجاعت و آرمان و آرزوها سخن گفتنش مرا به این فکر انداخت که وقتی بزرگ شدم مثل او افسر شوم لباس نو بپوشم، شمشیر بر کمر ببندم و پول خوبی به دست آورم. آن وقت می توانم من هم پُز بدهم و به دیگران فخر فروشی کنم!

در همین اندیشه ها بودم که به ابتدای دیوار بسیاری طولانی خانه ی محمودخان ذوالفقاری رسیدیم. رئوفی به پدرم رو کرد و گفت: مثل همین خائن. این خان نیست، خائن است. من حاضرم گوشت او را خام بخورم. اگر راست گفته باشم تقصیر این محمود خان خائن نیست، بلکه تقصیر خداست که به اینها این همه ثروت داده است! اگر دستم به خدا می رسید، با همین شمشیر دو نیمه اش می کردم! او با گفتن این عبارت، در حالی که شمشیرش را از غلاف کشیده و در هوا می چرخاند، گفت: بالاخره آن روز خواهد رسید و وجب به وجب خاک وطن در دست ما خواهد بود، آن وقت است که این خان های خائن در آشپزخانه های ما ظرف خواهند شست.

چند صبحی گذشت. ما هنوز در زنجان بودیم که بر عکس آنچه سروان رئوفی پیش بینی می کرد به وقوع پیوست. ارتش ایران بر حزب توده غلبه یافت و شروع به دستگیری و محاکمه ی توده ای ها کرد. البته مردم عادی هم بسیار فعال تر از نیروهای ارتشی، آن ها را شناسایی کرده و همان جا حکم را اجرا می کردند؛ یعنی آنها را درجا می کشتند. برخی از توده ای ها فرار کرده و برخی هم دستگیر شده بودند. گروهی هم داوطلبانه خود را تسلیم کرده بودند. دولت بعضی از مردم عادی و ساده اندیشان را عفو کرده بود، اما تعدادی در وسط معرکه مانده بودند؛ افرادی که هم به مردم ظلم و ستم فراوان کرده بودند و مورد پسند و حمایت شوروی نبودند. یکی از آنها همان سروان رئوفی بود. مردم که می دانستند او در منزلش مخفی شده است به خانه اش ریختند و با شکستن در ورودی، او را در آغل گاو و گوسفندش یافتند و همان جا تکه تکه اش کردند. همان روز فهمیدم که او را با شمشیر خودش که می خواست خدا را با آن بکشد، کشته اند! (شاید خدا می خواست با این عمل بفهماند که یدالله فوق ایدیهیم؛ یعنی قدرت و اراده و خواست خدا مافوق همه ی اراده های دیگر است!)

در طی چند سالی که حزب توده روی کار بود، ظلم های فراوانی به مردم شد. آنان هر کسی را که با ایشان همکاری نمی کرد و دستوراتشان را زیر پا می گذاشت نابود می کردند؛ به او تهمت می زدند و ناچارش می کردند که با آنها

فعالیت کند. فقیر و غنی نمی شناختند. مردم هم جرأت اعتراض و شکایت یا بازگو کردن اعمال آنان را به جای دیگر نداشتند. در روز روشن و جلوی چشم مردم، به ناموس ها هتک حرمت و به حریم آنها تجاوز می کردند؛ اما کسی جرأت نداشت با آنها به مقابله بپردازد. این موضوع در کوچه ی ما هم اتفاق افتاده بود و من شاهدش بودم.

یکی از آن حوادث تلخ نصیب آلبرت ارمنی شد. ما همسایه ی آلبرت بودیم و از نزدیک غم و اندوه آنها را می دیدیم. اما از ماجرای تلخ زندگی شان بی خبر بودیم. بعداً که آنها از آ سیاب افتاد و مردم جرأت حرف زدن پیدا کرده بودند، یک روز مشهدی عباد، که درشکه چی بود ماجرای آلبرت را برای پدرم تعریف کرد. او وقتی آخرین پُک خود را به چپقش زد، رو به پدرم کرد و گفت:

می دانی مشهدی کریم! ستاره ی اقبال این خانواده بسیار بد بود. این بیچاره ها قربانی مظلومی خود شدند. آلبرت تنها فرزند این خانواده بود که با مادر پیرش، خانم گاوارکس زندگی می کرد. پدر آلبرت سال ها قبل مرده بود و آلبرت در دامان مادرش تربیت شد. البته از پدر آلبرت ارث خوبی به جا مانده بود و به همین دلیل، خانم گاوارکس توانست او را به بهترین مدرسه بفرستد و در تربیت او بکوشد ...

مشهدی عباد مکشی کرد و آهی کشید. سپس گفت: بله پول همه کار می کند، در عوض، پدر خدا بیامرزش من یک دینار هم نداشت که شکم خودش را سیر کند، چه رسد به ما. خوب است که بدانی پدرم توی چاه مرد؛ چون چاه کن بود. یک روز وقتی مشغول کندن یک چاه چهل زراعی بود، سقوط کرد و همان جا جان سپرد.

وقتی مشهدی عباد به یاد وضع نابسامان پدرش افتاد، سرش را به حسرت تکان داد و پایین انداخت و بعد خطاب به پدر گفت: بله مشهدی کریم، ما که از اول بدبخت بودیم، اما خوشا به حال شما که چنین فرزندی داری! هم با سواد است و هم بازوی شماس. کار می کند و پول در می آورد.

پدرم که کنجکاو شده بود تا داستان آلبرت و مادرش را بشنود گفت: ممنونم مشهدب عباد. پسر من غلام شماس. حالا بگو ببینم ماجرای خانم گاوارکس چه شد؟

مشهدی عباد گفت: آلبرت دوره ی دبیرستان را با موفقیت تمام کرد و عازم تهران شد. در آن جا دندان پزشکی خواند و دندان پزشک شد. بعد به زنجان برگشت و جنب مسجد سید، که خودتان هم می دانید، مطب خوبی باز کرد. با ارث پدری و درآمد خوب دندان سازی و نیز مال و منال مادرش، حیاط و سیعی خرید. بله خانه شان را می گویم. حیاط

نبود، کاخ بود. از هر جهت. به خانواده ی خان ها می چربید. آن حیاط آن باغ و آن زندگی بی دغدغه، یک دنیا آرامش به مادر و پسر بخشیده بود. هر موقع خانم گاوارکس را می دیدی تبسم محبت آمیزی در چهره اش بود. از کسی دلخوری نداشت و کسی نیز از او ناراحت و دلخور نبود. به همه ی محبت می کرد و همین نشاط همیشگی او به دیگران نیز نشاط می بخشید. درست بود که ارمنی بود ولی تمام همسایه ها او را هم کیش خود می دانستند.

او هیچ غم و ناراحتی ای در زندگی نداشت و تنها به ازدواج آلبرت می اندیشید. هر وقت با دوستان و همسایگان برخورد می کرد، از آنها می خواست که یک دختر مناسب با موقعیت آنان برای پسرش معرفی کنند. با مردم به گونه ای جوش خورده بود که آیینش را فراموش کرده بود. لذا از آنها، برای اینکه پسرش در ازدواج موفق باشد و همسری خوب نصیبش شود یاری و راهنمایی می خواست. فرقی هم نمی کرد که همسرش ارمنی باشد یا مسلمان؛ زیرا آلبرت حاضر بود که اسلام را بپذیرد ...

مشهدی عباد همان طور با حوصله داستان را تعریف می کرد، اما وقتی سیگار پدرم به انتها رسید و خواست بلافاصله سیگاری دیگر روشن کند، او هم چپقش را برداشت. سر آن را داخل کیسه ی تنباکو کرد و قدری توتون بیرون کشید. پس از چاق کردن چپق، چند پک پیایی و به دنبالش نیز یک پک محکم تر به آن زد و دود آن را از لابه لای دندان های باز و فاصله دار و هر دو سوراخ بینی به بیرون دمید. دود سیگار پدرم و چپق مشهدی عباد در فضای کوچک اتاق به هم آویختند و اشکال گوناگونی در گوشه و کنار به وجود آوردند. آن ها از پک زدن کیف می کردند و من هم که هیچ سرگرمی ای نداشتم به انتظار نشستم و شنیدن داستان را ترجیح دادم.

دود چپق مشهدی عباد فروکش کرد. او چند بار سرفه کرد، سپس یک حبه قند به دهانش گذاشت و به داستان ادامه داد: ... بله، عاقبت جوینده یابنده است. در همان روزها، یک خانواده ی ارمنی از تبریز به زنجان آمدند و تصادفاً یک خانه در همسایگی خانم گاوارکس خریدند. خانواده ی نسبتاً شلوغی که غیر از پدر و مادر بزرگ، پنج عضو دیگر نیز داشت. زن و شوهر میان سالی که یک پسر و دو دختر داشتند. آنها خانواده ای به ظاهر اصیل بودند. هر دو دختر آنها جذابیت خاصی داشتند به ویژه مرجان دختر بزرگشان، هم زیبا رو بود و هم دختر متین و باوقاری شناخته می شد. وقتی خانم گاوارکس مرجان را دید دیگر لحظه ای درنگ نکرد. بلافاصله نزد خانواده اش رفت و مرجان را برای آلبرت خواستگاری کرد. خانواده ی دختر هم پس از تحقیقات آلبرت را همسر مناسبی تشخیص دادند و موافقت خود را اعلام کردند. طبق رسم و رسوم هر دو خانواده صحبت هایشان را کردند و مقدمات مراسم عروسی به سرعت انجام

شد. پس از تهیه ی وسایل مورد نیاز، مراسم را در کلیسا برگزار کردند. سپس جشن مفصلی در حیاط خانه ی آلبرت و مادرش برپا شد، که همه ی اهل محل دعوت بودند و فکر می کنم شما آن شب نیامدید ... البته علتش را می دانم؛ اما بین خودمان باشد ... اصلا ولش کن! ... خلاصه آن شب، شبی به یادماندنی بود. یحیی مطرب را دعوت کرده بودند؛ جای شما خالی! چه تاری می زد! همه شاد بودند ... خوش حال تر از همه خانم گوارکس بود؛ چرا که به تنها آرزوی خود رسیده بود. او با چهره ای شادتر از همیشه، به تمام مهمانان با احترام خوش آمد می گفت و از حضور تک تکشان در مراسم تشکر می کرد.

پاسی از شب گذشت. مجلس ... تمام شد و کم کم مهمانان خداحافظی ... و آن جا را ترک کردند. من آخرین مهمان بودم. از عروس و داماد و خانم گوارکس خداحافظی کردم و به سوی در حیاط راه افتادم. بعد از من هم خانم گوارکس بود که آماده می شد تا به آلبرت و عروس قشنگش شب به خیر بگوید؛ آن ها را ببوسد و برایشان خیر و سلامتی آرزو کند. او هنوز به طرف عروس و داماد قدمی برنداشته بود که متوجه شد دو نفر به داخل خانه آمدند؛ **دو مرد با لباس یونیفرم حزب توده**. یکی دم در ایستاد تا کشیک بدهد و دیگری به سوی آلبرت آمد و چیزی در گوش او گفت. آلبرت پس از شنیدن سخنان مرد ناشناس، لبخندی به مرجان زد و نگاهی به مادر کرد و از آن ها اجازه خواست تا برای یک ویزیت فوری، چند لحظه آن ها را تنها گذارد و همراه آن دو مرد برود. با اجازه ی مادر و مرجان، آلبرت به همراه دو مرد از خانه خارج شدند و پس از لحظه ای توقف در تاریکی کوچه و آهسته سخن گفتن، نزدیک یک جیپ، که به انتظار ایستاده بود، رسیدند.

داستان که به این جا رسید، مشهدهی عباد سخت منقلب شد و به زمین و آسمان ناسزا گفت و بعد با چشمانی اشک آلود ادامه داد: درست است که کسی خبر بد نداده بود و کسی نمی دانست که آلبرت را کجا می برند اما من حس غریبی داشتم و می گفتم که باید خبر مهمی باشد. چه کنم که ترسیدم مرا هم بگیرند و ببرند! نمی توانستم دخالت کنم ... آن دو مرد، آلبرت را سوار جیپ کردند و یکسره به کمیته ی مرکزی بردند. تا آن لحظه نمی دانستم کار آلبرت در کمیته ی مرکزی چه بود؟ خانم گوارکس، به همراه نو عروسش، آن شب تا صبح نخوابیدند و برای آرامش دلشان و برگشتن آلبرت، به خالق حضرت عیسی علیه السلام متوسل شدند.

فردا صبح، خانم گوارکس بدون صرف صبحانه، عروس خود را در منزل تنها می گذارد و خودش به سوی کمیته ی مرکزی به راه می افتد. او با آن گونه مکان ها و ادارات دولتی ناآشنا بود و نمی دانست به کدام قسمت مراجعه و از

چه کسی سوال کند. اول به اطلاعات می رود و بعد به اتاق افسر نگهبان مراجعه می کند، اما تنها جوابی که در مورد گم شده اش می گیرد این بود که کسی از آلبرت خبر ندارد و اگر خبری شد، پیرزن را از آن آگاه خواهند کرد. مادر آلبرت، غمگین و تنها با ناامیدی به خانه برمی گردد. مرجان - که هنوز طعم شیرین زندگی مشترک را نچشیده بود - با دیدن مادر، با چشمانی منتظر و نگران، مثل برق از جا بلند شده سراغ آلبرت را می گیرد. مادر نیز که عروسی را هنوز در لباس عروسی می بیند، هیچ حرفی نمی زند و تنها با قطرات اشک - که از چشمان بی رمقش به روی گونه هایش جاری می شود - به مرجان صدها حرف ناگفته را می گوید.

مرجان نیز با دیدن این صحنه، هیچ چیز نمی گوید. لباس عروسی را در می آورد و در کنار پیرزن می نشیند تا سرنوشت خود را به دست تقدیر بسپارد. صبح روز بعد، باز هم خانم گاوآرکس پیاده به طرف کمیته رفت. او زودتر از روز قبل به آن جا رسید. هنوز خلوت بود. با هزاران امید که شاید آلبرت را ببیند، مات و مبهوت، وارد اولین اتاق شد و به افسری که پشت میز نشسته بود و سرش پایین بود و تیترو روزنامه ی چلنگر را می خواند مشککش را گفت. افسر بدون توجه به حرف های پیرزن، با اشاره ی سر از بی اطلاعی خود از موضوع خبرداد. به اتاق دیگری رفت و باز هم بی نتیجه. پیرزن بیچاره به هرکس می رسید، موضوع را عنوان می کرد و حتی از سربازان نگهبان نیز سوال می کرد؛ اما جوابش همانی بود که اول شنیده بود؛ یعنی: خبر نداریم. البته بعضی هم با او هم دردی می نمودند و به حالت دل سوزی، به او امید و روحیه می دادند.

پیرزن سر کلاف خود را گم کرده بود و یارای برگشت به خانه را نداشت. خوب می دانست که مرجان نیز بی صبرانه آمدن او و آلبرت را انتظار می کشد. علیرغم خستگی اش، باز هم به جست و جو و تحقیق ادامه داد. زیر لب دعا می خواند و مدام اسم آلبرت را زمزمه می کرد. ساعت، ۱۲ ظهر را نشان می داد. او خسته و بی رمق به دیواری تکیه داد و به انسان های بی اهمیت و بی تفاوتی که از مقابل چشمانش مانند سیاهی می گذشتند، نگاه کرد. وقت ناهار بود. عده ای برای گرفتن غذا بیرون می رفتند و برخی آماده ی صرف غذا بودند. چشم پیرزن به سربازی افتاد که قابلمه ی سیاه بزرگی در دست داشت و به سوی آشپزخانه می رفت. بی خیال و آهسته راه می رفت و در حالی که آرام آرام شعر زمزمه می کرد، سعی می کرد با ته قابلمه ریتمی هم بنوازد. زمزمه ی سرباز،

به دمی یا درمی یا قلمی یا قدمی

تا توانی به جهان خدمت محتاجان کن

... مثل سخنان فریبنده ی میلیون ها انسان بود که حرف می زنند، ولی عمل نمی کنند. لذا پیرزن بدون هیچ عکس العملی، او را نظاره کرد تا از مقابل چشمانش ناپدید شد.

او منتظر ماند تا بعد از تمام شدن غذای افسران باز به سراغشان برود، ولی این انتظار به درازا کشید و ناچار به سراغ سربازی رفت که در حال نظافت حیاط بود. موضوع را به او گفت. سرباز بی خبر از همه جا، فقط برای دل خوشی پیرزن، گفت: شاید تا حالا فرزندت را مرخص کرده باشند؛ چون این جا کسی را بلا تکلیف نگه نمی دارند یا مرخص می کنند یا این که ... اما من در این چند روز ندیده ام کسی را اعدام کنند. ضمناً تو که می گویی پسرت بی گناه بوده، پس چرا باید ذهنت را با افکار واهی مشغول کنی؟ بله، حتماً او را همین امروز مرخص کرده اند. چه بسا اکنون در منزل باشد.

پیرزن - که هنوز هم سرگردان بود - مدتی در گوشه ای ایستاد؛ بدون اینکه از کسی سوال کند یا کسی به سراغ او بیاید. خسته شد و قدری نشست. بعد برخاست و با قدم هایی لرزان به سمت در خروجی رفت. بار دیگر برگشت و یک نگاه ناامیدانه ی دیگر به عقب انداخت؛ اما چشمانش کسی را ندید. از کمیته خارج شد و آرام آرام به سوی خانه اش راه افتاد.

وقتی مشهدی عباد این قسمت را تعریف می کرد، غم تمام وجودش را گرفته بود. به صورت او نگاه کردم. دیدم اشک در چشمانش حلقه زده و قطره قطره از گوشه ی چشمش سرازیر شده است. اشک ها را با آستین کت پشمی اش پاک کرد و ادامه داد: هنگام برگشت به خانه اش، بیچاره، گاوآرس خود را تنها می دید و به هیچ یآوری نداشت که به کمک او بیاید یا او را دل داری دهد. احساس می کرد که از بدبخت ترین انسان ها ست. دیگر همه چیز در نظر او به سیاهی گراییده بود.

هنوز خورشید در افق پیدا بود؛ ولی او آسمان را تاریک می دید. حتی فانوس های نفت سوز خیابان دروازه همایون که آرام آرام روشن می شدند و در شب های گذشته - که وقتی با آلبرت از کنار آنها می گذشت، بسیار نورانی بودند - اکنون در نظرش تیره و تار می آمد. دیگر رمقی نداشت تا جسم نحیف خود را کنترل کند. احساس کرد که نمی تواند به راحتی نفس بکشد. در کنار جوی وسط کوچه نشست و آب زلالی را که از کوه پایه های ده همایون سرازیر و

به کهریز بیمارستان می رسید، تماشا می کرد. بی اختیار، عکس خود را در آب دید. از او پرسید: خوب، حالا چه جوابی به مرجان دهم؟

مشهدی عباد باز هم ادامه داد: وقتی که خانم گاوارکس برای یافتن پسرش از منزل خارج شده و به طرف کمیته رفته بود، دو نفر از فداییان حزب توده به منزلش رفته بودند و بعد از چند سوال از مرجان، او را به منزل پدرش برده بودند. خانواده ی مرجان تا آن لحظه از موضوع خبر نداشتند. علت بردن مرجان به خانه ی پدرش این بود که راز گم شدن آلبرت مخفی بماند. بعد از تحویل مرجان به خانواده اش، به آن ها اخطار داده بودند که اگر شایعه ی گم شدن آلبرت در شهر شنیده شود، آن ها مقصرند و عواقب بدی در انتظارشان خواهد بود.

خانم گاوارکس به خانه رسید. وارد خانه شد و با صدای ضعیف، چندبار مرجان را صدا کرد. صدایی نشنید. دوباره صدا کرد و دنبالش گشت، اما او را نیافت و بدین ترتیب، غمی دیگر بر دلش نشست. حدس زد که مرجان نزد خانواده اش برگشته است اما کاری از دست او ساخته نبود. گرسنه بود اما حوصله ی غذا خوردن نداشت. برای استراحت به سوی رخت خوابش رفت ولی خیلی زود پشیمان شد و از اتاق بیرون آمد و به سوی در حیاط رفت و جلوی در نشست. حالا دیگر تنهای تنها به کوچه ی خلوت و ظلمت شب می نگریست؛ با این امید که شاید فرشته ی نجات و خوش بینی اش، یعنی آلبرت، بیاید و دوباره بدبختی از خانواده اش رخت بربندد. مادر بدبخت تا صبح، دم در نشست؛ اما از پسر خبری نشد که نشد. یک هفته گذشت و انتظار مادر روز به روز بیش تر و در عین حال کم رنگ تر می شد. از یک طرف امید به دیدن آلبرت خواب و خوراک را از او گرفته بود و از طرفی ندیدنش ظرف یک هفته ستاره ی انتظار او را به خاموشی سوق می داد.

بعد از یک هفته، خانم گاوارکس دوباره به کمیته ی مرکزی رفت تا شاید با التماس کردن و پرس و جوی دوباره، بتواند خبری از آلبرت بگیرد. صبح بود و هنوز کمیته شلوغ نشده بود و او راحت تر می توانست با افراد صحبت کند. وارد اولین اتاق شد؛ اما نتیجه نگرفت و کارمندان آن اتاق - که جدی هم به نظر می رسیدند - جواب درستی به او ندادند، نومید به اتاق دیگری رفت. آن جا هم به نتیجه نرسید و افسرانی که در پشت میز نشسته و مشغول کار بودند هیچ توجهی به او نکردند. حتی سرشان را هم بالا نیاوردند تا جوابی بدهند. بعد از چندبار سوال کردن پیرزن، یکی از

^۲- کهریز به معنای کاریز و قنات است.

آنها با ترش رویی و چهره ای غضبناک به گاوارکس نگاه کرد و گفت: خانم، اول صبح مزاحم شدی که چه بگویی؟
اول تابلو اتاق را بخوان بعد وارد شو. این جا که اتاق ارباب رجوع نیست! برو بیرون.

زن بیچاره- که دیگر چاره ای نداشت- از اتاق بیرون آمد و مات و مبهوت به دیوار تکیه کرد. بعد در حال ناامیدی، قدری نشست. دوباره برخاست و تا ظهر در سالن های کمیته پرسه زد و از هر کسی که می توانست، پسرش را سراغ گرفت اما هیچ یک از آنان کمکش نکردند تا اینکه امید خود را به طور کامل از دست داد. دست آخر، به هر کس که می رسید، دیگر نمی گفت: پسرم کجاست؟ بلکه می پرسید آقا راستی چرا فرزندم را دستگیر کرده اید؟

در میان همه ی افراد تنها یکی به سوال او جواب داد، یک گروهبان جوان که گفت: مادر! پسر تو قانون را زیر پا گذاشته بود. با وجود این که حزب توده چندبار از او خواسته بود تا به کمیته بیاید و به حزب بپیوندد و جزو مخالفان حکومت گردد، او اعتنایی نکرده بود. آخر مگر زندگی دل خواهی است که هر کس به میل خود رفتار کند و طبق دستورات حزب عمل نکند؟

بعد از شنیدن این خبر و پی بردن به ماجرا پیرزن با حال پریشان به خانه برگشته بود.

باز وقتی داستان به این جا رسید، م شهدی عباد منقلب شد. آهی کشید و به بی عدالتی آنان دست نام داد و گفت: مشهدی کریم خود شما دقیق می دانید که همه ی اهل محل از این موضوع ناراحت بودند. مردم غم خود را فراموش کرده و خود را شریک غم پیرزن می دانستند اما خدا شاهد است که در میان همه ی مردم من بیشترین غصه را داشتم. آخر ما قدیمی ترین آشنای محل و همسایه ی دیوار به دیوارشان بودیم.

با گفتن این جملات باز مشهدی عباد مکثی کرد و به تمام کسانی که در این ماجرا دست داشتند ناسزا گفت. دوباره به پدرم گفت: باور کنید از روزی که آلبرت ناپدید شد مادرش حتی یک وعده هم غذای درست نخورد یک شب راحت نخوابید حتی یک بار هم عروسش را ندید به هیچ چیز علاقه ای نداشت و هر روز مانند یک کبوتر شکسته بال که جایی نمی تواند برود، جلوی در حیاط می نشست و دعا می کرد که آلبرت سلامت باشد و روزی برگردد. چندین ماه به همین ترتیب گذشت. خانم گاوارکس چنان پیر شده بود که دیگر شناختنش برای همسایه ها مشکل بود و از بس گریه کرده بود، بینایی چشمش کم شده بود. مشهدی عباد افزود: طبق معمول ما هم مانند اغلب مردم در تابستان شب ها بالای پشت بام منزلمان می خوابیدیم. هم هوا خنک بود و هم تنوعی به حساب می آمد. یک شب-

در حالی که بالای پشت بام رفته بودیم و خود را برای خواب آماده می کردیم- مادر آلبرت با خوش حالی به خانه ی ما سرزد. با کمک همسر از نردبان چوبی بالا آمد و به جمع ما پیوست. به محض نشستن، علت خوش حالی اش را از او پرسیدم و او گفت: بعد از ظهر برای خبر گرفتن از آلبرت به کمیته رفتم و آن ها قول داده اند که مسأله ی آلبرت حل شده و فردا می توانم او را تحویل بگیرم. حالا دوست دارم بدانم که آیا شما می توانید به من کمک کنید تا برای آوردن آلبرت به کمیته برویم؟ با شنیدن حرف های پیرزن خوش حال شدم و احساس وظیفه کردم که به او کمک کنم. لذا قول دادم که روز بعد همراهش باشم. در ضمن خانم گاوارکس خواست تا در خانه ی مرجان بروم و به او پیغام بدهم که قبل از آمدن آلبرت به خانه بیاید و اتاق ها را مرتب کند تا آلبرت احساس خوشحالی و راحتی کند.

آن شب- در حالی که خانم گاوارکس از همه شادتر بود- گاهی به فکری عمیق فرو می رفت گاهی به آسمان پر ستاره خیره می شد و از من می پرسید: مشهدی عباد، چرا امشب آسمان گرفته است؟ حتی یکبار نیز خطاب به هم سرم گفت که چرا پیراهن سیاه پوشیده است؟ در صورتی که چنین نبود و او پیراهن گلدار قرمزی به تن داشت!!

مشهدی عباد داستان را قطع کرد و در حالی که از ناراحتی رنگش پریده بود و لب هایش خشک شده بود یک کاسه ی آب خوردن خواست. مادرم، آب و هم چنین دو پیاله چای برای او و پدرم آورد. او ابتدا چپق خود را چاق کرد و چندین پک به آن زد ... و بلافاصله چای را نوشید و دوباره صحبتش را شروع کرد: آن شب که خانم گاوارکس در پشت بام نشسته بود، هر دو سگ او در حیاط منزلشان زوزه می کشیدند. زوزه ی سگ ها برای ما کاملاً طبیعی بود، ولی خانم می گفت: چرا امشب سگ ها به جای زوزه کشیدن ناله می کنند؟! با شنیدن این حرف من هم با دقت به زوزه ی سگ ها گوش دادم و به نظرم آمد که پیرزن راست می گوید. سگ ها به جای زوزه شیون می کردند. آن شب خانم گاوارکس تا ساعاتی با ما بود، وقتی از ما خداحافظی کرد غمگین به نظر می رسید. من نمی فهمیدم چرا اینگونه رفتار می کند؟ با خود می گفتم: اگر قرار است که فردا پسرش آزاد شود او باید خوشحال باشد، پس دلیل ناراحتی اش چیست؟ وقتی او از پشت بام پایین رفت، به داخل خانه اش نرفت؛ همان جا ... دم در نشست؛ ... لحظه شماری می کرد تا زودتر صبح فردا رسد و دنبال پسرش برود. هیچ صدایی به جز همان زوزه ی سگ ها یا به قول پیرزن ناله ی آنها شنیده نمی شد. البته صدای همیشگی جیرجیرک های اطراف نهر در فضا پراکنده بود. شب از

نیمه گذشت. من از پشت بام پیرزن را زیر نظر داشتم. دیدم او- که انگار نمی توانست چشمانش را باز نگه دارد- به درون حیاط رفت و وارد اتاقش شد تا شاید قدری بخوابد.

صبح روز بعد، به سراغ من آمد تا او را سوار درشکه ی خود کنم و به کمیته ی مرکزی ببرم. من هم آماده بودم و سریع به راه افتادیم. بعد از لحظاتی- برای این که سکوت را بشکنم و پیرزن را به حرف زدن وادار کنم- گفتم: آیا بعد از آزادی پسرت دوباره جشن عروسی می گیری و ما را دعوت می کنی؟ جوابش مثبت بود، اما به قدری آهسته گفت که من نفهمیدم. او چشمانش را به گل های تازه ای که از حیاط منزلش برای آلبرت چیده بود دوخته بود و آن ها را می بویید و برای خودش زمزمه می کرد. به کمیته رسیدیم. پیرزن- در حالی که دسته گل را به بغل گرفته بود از درشکه پیاده شد و به سراغ نگهبان در ورودی رفت و از او در مورد پسرش پرسید.

نگهبان او را به دفتر زندانی که در پشت ساختمان بود راهنمایی کرد. من هم داخل درشکه منتظر بازگشت او و پسرش نشستم. پیرزن بعد از رفتن به ساختمان زندان حدود یک ساعت از اتاقی به اتاق دیگری می رفته تا پسرش را بیابد. سر انجام به اتاق اصلی وارد می شود و از پسرش جويا می شود. یکی از افسران او را صدا می زند و می گوید که درست آمده است پسرش همان جاست. بعد از او می خواهد برای بردن فرزندش چند نامه را امضا کند. خانم گاوآرکس نیز دستورات او را اجرا می کند. پس از امضای چندین ورقه افسر او را به ساختمان قرمز رنگی در انتهای محوطه می برد تا پسرش را تحویل بگیرد. افسر داخل ساختمان می شود و از پیرزن می خواهد تا قدری همان جا بماند. تا او ترتیب کار را بدهد. خانم گاوآرکس به دستور افسر، ساعتی منتظر می ماند تا او برگردد و به کارش رسیدگی کند.

پس از زمانی نسبتاً طولانی، مأمور آمده بود و از پیرزن نحیف پرسیده بود که آیا برای تحویل گرفتن پسرش تنها آمده یا کسی را به همراه آورده است. خانم جواب داده بود: نه، تنها نیستم. با درشکه ی همسایه مان آمده ایم و الان در شکه چی جلوی در ورودی ایستاده است. مأمور گفته بود: بسیار خوب! پس مادر جان برای بردن جنازه، او را صدا بزن تا کمکت کند؛ تو به تنهایی نمی توانی آن را جابه جا کنی!

هم زمان با توضیحات او، سربازان جنازه ی آلبرت را که روی تخته ای قرار داشت در مقابل پیرزن روی زمین می گذارد و بلافاصله افسر مربوطه، ورقه ی دیگری را به مادر آلبرت می دهد تا امضا کند. در ضمن، برای رعایت قانون

حکومت و شفاف شدن مسأله برای پیرزن، خود افسر ورقه را برای او می خواند: "آلبرت، مخالف حکومت قانونی، در تاریخ ۱۴ ژوئن سال ۱۹۷۴ صحیح و سالم به مادرش سپرده شد".